جلال متینی

عدالت
از نظر نظامی گنجوی

نظامی گنجوی، شاعر نامدار اران، بی‌تردید یکی از ارکان مهم شعر فارسی‌ست در ردیف شاعران بزرگی چون فردوسی، سعدی، مولانا جلال‌الدین، و حافظ، که هم در سخنسرایی، عاریت کس نپذیرفته»[1] است و سبک و شیوه‌ای خاص به‌وجود آورده، و هم با سرودن پنج گنج یا خمسه استادی مسلّم خود را در داستانسرایی به اثبات رسانیده است و بدین سبب از قرن هفتم هجری به‌بعد عدهٔ قابل توجهی ازشاعران در نظم داستانها، به زبان فارسی و ترکی و اردو، بی‌چون و چرا، به تقلید خمسهٔ وی پرداخته‌اند و البته هیچ یک از آنان، به اصطلاح، به گردِ او هم نرسیده‌اند.

می‌دانیم که نظامی شاعری بوده است متدین و زاهد و به‌خوبی آشنا با قرآن و احادیث. شاهد ما در این باب هم ابیات بسیاری‌ست که وی در آغاز هر یک از مثنویهایش در نیایش پروردگار سروده، چنان که از سر اعتقاد و ایمان نیز به‌تفصیل به نعت پیامبر اسلام و معراج آن حضرت پرداخته است، و هم در موارد متعدد در اشعار خود آیات و احادیث را با هنرمندی کامل اقتباس کرده است.[2] به‌علاوه وی با تصوف و افکار و آثار صوفیانه، از جمله حدیقهٔ سنائی، آشنایی داشته گرچه به‌معنی اصطلاحی او را «صوفی» نمی‌توان خواند. از سوی دیگر با آن که نظامی مثنویهای خود را به شیوهٔ متداول در آن روزگار به شاهان و امیران معاصر خود تقدیم کرده و در هر یک از آنها نیز ابیاتی در مدح آنان سروده و از صلات ایشان هم برخوردار بوده است، ولی به‌حق وی را نمی‌توان در شمار شاعران مدیحه‌سرا و درباری قرار داد، زیرا او نه مانند آنان ملتزم دربار

شاهان بوده است، و نه ممدوحان به چشم مدیحه‌سرایان به وی می‌نگریسته‌اند.[۴] موضوع مهم دیگر در باب نظامی آن است که او با تمام این تفاصیل، شاعری بوده است عزلت‌گزین و گوشه‌گیر. علت انزواطلبی او را باید در اوضاع نابسامان اجتماعی و سیاسی و دینی قرن ششم هجری جست؛ دوران رواج تعصبهای مذهبی و نژادی و محلی، وجود فرمانروایان ستمگر، ناامنی و قتل و غارت و آزار خلق خدا، کساد بازار علم و ادب و هنر، حملهٔ شدید همه جانبه به اندیشه‌وران و فلاسفه و حتی به متکلمان، یعنی به همهٔ مشتغلین علوم عقلی. بدیهی‌ست که چون همهٔ این مصائب دست به دست هم بدهند، شاعری توانا چون حکیم نظامی را نیز به دوریْ از همه، از امیران و وزیران تا مردم عامی وا می‌دارد، و نیز به همین سبب است که وی در اشعارش از کساد بازار هنر، «وقاحت ابنای عصر» و حسودانی که او و آثار ارجمندش را به صورتهای گوناگون مورد طعن قرار می‌داده‌اند شکوه‌ها کرده است.[۵]

شهرت نظامی در قرون پیشین و حتی در دوران ما، در درجهٔ اول مدیون مثنویهای عاشقانهٔ اوست یعنی خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، و هفت پیکر، و در درجهٔ بعد مرهون مفصلترین مثنویهایش، اسکندرنامه، گرچه مخزن الاسرار وی نیز همواره کم و بیش مورد توجه و عنایت بوده است، ولی نه در حدّ حدیقه یا دیگر مثنویهای معروف صوفیانه. شاعرانی هم که به‌تقلید او پرداخته‌اند عموماً به مثنویهای عاشقانه‌اش به‌خصوص به خسرو و شیرین و لیلی و مجنون او توجه داشته‌اند.

و اما، موضوعی که می‌خواهم در این مجلس در کمال اختصار به عرض برسانم آن است که مقصود نظامی از سرودن این مثنویها، چنان که در جای دیگرنیز نوشته‌ام،[۶] تنها داستانگویی یا منظوم ساختن داستانهای عاشقانه ـــ که خود از آنها با لفظ «هوسنامه» یاد کرده، نبوده است، فی‌المثل به‌مانند فخرالدین اسعد گرگانی در نظم‌ویس و رامین و یا دیگر داستانسرایان. نظامی داستانهای عاشقانه را که در روزگار وی خریداران بسیار داشته است،[۷] دقیقاً بدین سبب به رشتهٔ نظم کشیده است تا در ضمن نقل هنرمندانهٔ آن داستانها و جلب توجه خوانندگان خریدار این کالا، با زیرکی به بیان آراء و اندیشه‌های خاص خود نیز در آنها بپردازد، همچنان که از قصهٔ پر ماجرای اسکندر ـــ که روایات مختلفی از آن در دست بوده است ـــ نیز برای طرح آراء فیلسوفان یونان، و به احتمال قوی و به‌طور غیرمستقیم آراء فلسفی یا کلامی خود سود جسته است. اگر می‌بینیم پیشینیان ازنظامی، سرایندهٔ هوسنامه‌ها، با عنوان «حکیم» یادکرده‌اند، بی‌دلیل نیست و نباید آن را در شمار الفاظ تعارف‌آمیز رایج در دوره‌های بعد قرار بدهیم. به نظر بنده،

آنان به‌ویژه با توجه به اسکندرنامهٔ[۷] وی دریافته بودند که شاعر متدین و صوفی مشرب ما با علوم اوائل و فلسفه ــ که از زمان امام محمد غزالی به بعد مسلمانان به دشمنی با آن و فلاسفه برخاسته بودند ــ آشنا بوده، و برخلاف شاعران معاصر خود هم فلسفه در سخن می‌آمیخته است[۸] و هم با «هوس گویان یونانی»[۹] سر و سرّی داشته است. این موضوع تنها استنباط و برداشت بنده نیست. نظامی خود در هوسنامه‌ترین هوسنامه‌هایش، یعنی، هفت‌پیکر «در ختم کتاب و دعای علاءالدین کرپ ارسلان» یعنی در بخشی که به‌ندرت خوانندگان چنین کتابی بدان التفات می‌کنند، دربارهٔ داستانسرایی خود این چنین اظهارنظر کرده است:

میوه‌ای دادمت ز باغ ضمیر — چرب و شیرین چو انگبین در شیر
ذوق انجیر داده دانهٔ او — مغز بادام در میانهٔ او
پیش بیرونیان برونش نغز — وز درونش درونیان را مغز...
هرچه در نظم او ز نیک و بد است — همه رمز و اشارت خرد است
هر یک افسانهٔ جداگانه — خانهٔ گنج شد نه افسانه[۱۰]

و نیز در هوسنامهٔ دیگرش، خسرو و شیرین، از حسودانی که او را مورد طعن قرار می‌داده‌اند، می‌خواهد که اشعارش را به دقت و از سر بصیرت در مطالعه گیرند و تنها به ظاهر آن بسنده نکنند زیرا:

مسی پوشیده زیر کیمیایی — غلط گفتم که گنجی و اژدهایی
دری در ژرف دریایی نهاده — چراغی بر چلیپایی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن — چراغ از قبلهٔ (کلبهٔ) ترسا جدا کن
مبین کآتشگهی را رهنمون است — عبارت بین که طلق اندود خون است
عروسی بکر بین با تخت و با تاج — سر و بن بسته در توحید و معراج[۱۱]

این شاعر حکیم متدین زاهد که اوضاع نابسامان زمانه او را به گوشه‌نشینی نیز واداشته بوده است به خصوص دربارهٔ یک موضوع اساسی که قوام هر اجتماعی بدان وابسته است با دیگر متفکران و اندیشه‌وران جهان همعقیده بوده و بی‌آن که کتابی مستقل در این باب تألیف کرده باشد، در مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، هفت پیکر، واسکندرنامه هر جا فرصتی به‌دست آورده، بدان پرداخته و در اهمیت آن پای افشرده است. این موضوع ضرورت تأمین عدالت اجتماعی و کیفیت اجرای آن در جامعه است، و دعوت شاهان و امیران و قدرتمندان به رعایت حال رعیت و کوتاه کردن دست ستمکاران از جان و مال آنان.

وی از بیست مقالهٔمخزن الاسرار دو باب آن، یعنی بابهای دوم و چهارم را به ترتیب به عنوانهای «در عدل، نگهداری انصاف» و «در رعایت انصاف» اختصاص داده، و در باب دوم به صراحت به مدح دادگری پرداخته است:

رسم ستم نیست جهان یافتن ملک به‌انصاف توان یافتن
هرچه نه عدل است چه دادت دهد؟ وآنچه نه انصاف به‌بادت دهد...
مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار[۱۲]

و سپس با تأکید بر عدالت انوشروان، حکایت عبرت‌آموز انوشروان و وزیرش را به هنگام عبور از دهی ویران آورده است که چگونه وزیر نکته‌سنج، با تفسیر هوشیارانهٔ خود از صفیر دو مرغ، شاه را بدین حقیقت واقف ساخت که اگر در ادارهٔ ملک، دادگری را پیشهٔ خود نسازد، پس از مدتی کوتاه، به جای این ده ویران، صد هزار ده ویران خواهد داشت[۱۳] و کشور به ویرانه‌ای مبدل خواهد گردید. وی در باب چهارم همین کتاب حکایت کم‌نظیر و موثّر سلطان سنجر و پیرزن را نیز مطرح ساخته است که در آن پیرزنی ستمدیده بر سلطانِ مسلمانِ بیخبر از اوضاع کشورش بی‌محابا پرخاش می‌کند و وی را آشکارا مورد نکوهش قرار می‌دهد که تو چگونه پادشاه مسلمانی هستی که محتسب مست تو برای یافتن قاتلی به خانهٔ منِ مسلمانِ بیگناهِ بی‌پناه هجوم می‌برد و دست تعدی به سوی من دراز می‌کند:

شحنهٔ مست آمده در کوی من زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه به‌رویم کشید موی‌کشان بر سر کویم کشید
در ستم‌آباد زبانم نهاد مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلانِ نیمشب ای کوژپشت بر سر کوی تو فلان را که کشت؟
خانهٔ من جُست که خونی کجاست؟ ای شه از این بیش زبونی کجاست؟![۱۴]

و سپس آن سلطان مقتدر را به‌شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد که:

گر ندهی دادِ من ای شهریار با تو رود روزِ شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت وز ستم آزاد نمی‌بینمت...
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی شاه نه‌ای چون که تباهی کنی...
عالم را زیر و زبر کرده‌ای تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای...
مسکن شهری ز تو ویرانه شد خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد[۱۵]

و آن‌گاه سلطان بیخبر را از «روزشمار» بر حذر می‌دارد. بیگناهان و ستمدیدگان چه کنند اگر ستمگران غالب را از فردای قیامت نترسانند!

ز آمدن مرگ شماری بکن   می‌رسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب‌افروز توست   مونس فردای تو امروز توست
پیرزنان را به‌سخن شاددار   وین سخن از پیرزنی یاددار...
شاه بدانی که جفا کم کنی   گر دگران ریش تو مرهم کنی[۱۶]

و یا در مقالت چهاردهم این مثنوی در «داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی» بار دیگر بر پادشاه رعیت شکنی که حجاج روزگار خود بوده است، از زبان پیری شجاع و راستگو حمله می‌برد. پیرمرد نه فقط در غیبت سلطانِ ستمگر، وی را «خیره‌کش و ظالم و خونریز» و «دیو ستمکاره» خوانده بوده است بلکه چون پادشاه نیز قصد کشتن وی را می‌کند، پیر در حضور وی نیز از سخن خود برنمی‌گردد.[۱۷]

از این مثنوی که بگذریم، تأکید بر ضرورت اجرای عدالت در هوسنامه‌های نظامی نیز جلب توجه می‌کند. در نخستین صفحات خسرو و شیرین، از اجرای عدالت هرمز ساسانی دربارهٔ فرزند گناهکارش، پرویز، سخن به‌میان می‌آورد، و سپس با حسرت از فراموش شدن معدلت و دادگری روزگاران پیش، و رواج ظلم و ستم در عصر خود با این ابیات یاد می‌کند که:

سیاست بین که می‌کردند از این پیش   نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف‌سازی   که با فرزند از این سان رفت‌بازی
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم   که بادا زین مسلمانی تو را شرم
مسلمانیم ما، او گبر نام است   گر این گبری، مسلمانی کدام است![۱۸]

در پایان همین مثنوی نیز بار دیگر در زیر عنوان «اندرز و ختم کتاب» به بحث دربارهٔ دادگری و اهمیت آن می‌پردازد و سپهر را «آیینهٔ عدل» می‌خواند و برای تنبّه ستمگران زورمند به تمثیلی زنده دست می‌زند:

ستمکاری کنیم آن‌گه به هر کار   زهی مشتی ضعیفان ستمکار...
کسی کاو بر پر موری ستم کرد   هم از ماری قفای آن ستم خورد
به چشم خویش دیدم در گذرگاه   که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت   که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات   که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینهٔ عدل است و شاید   که هرچ آن از تو بیند وانماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد   نه با جان کسی، با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فرّاش این راه   که هر کاو چاه کند، افتاد در چاه[۱۹]

تاکید بر لزوم دادگری و بیان فوائد آن و زیانهای ستمگری در هفت پیکر بیشتر از دو منظومهٔ پیشین است. اگر پس از مرگ یزدگرد بزه‌کار ــ پدر بهرام گور ــ بزرگان مملکت و شاهِ بر تخت نشسته نمی‌خواهند بهرام بر جای پدُر بر تخت پادشاهی ایران بنشیند، دلیل اساسی ایشان چیزی جز جور و ستم و خونریزی بسیار پدر او نیست، چه ایشان می‌ترسند بهرام خلفِ صدق چنان پدری باشد.[۲۰] اما وقتی بهرام در نامه‌ای که در پاسخ ایشان می‌نویسد، می پذیرد که در دوران پادشاهیش بر خلاف راه و رسم پدر، و نیز برخلاف شیوهٔ زندگی خود در دوران جوانیِ گام برخواهد داشت و تصریح می‌کند: «طمع مال و قصد سر نکنم» و «زن و فرزند و ملک و مال همه / بر من ایمن‌تر از شبان و رمه»،[۲۱] پس به شرحی که در داستان آمده است به پادشاهی می‌رسد، و نخست «خطبهٔ عدل» می‌خواند و ضمنِ آن که از همه می‌خواهد راست گفتار باشند، خود نیز با مردم عهد می‌کند که پس از «روزکی چند» «درِ انصاف و عدل بگشایم». گزارش شاعر نیز حاکی از آن است که شاه در این ایام:

عدل می‌کرد و داد می‌فرمود   خلق از او راضی و خدا خشنود
رسم انصاف در جهان آورد   عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با دادپروران یاری   با ستمکارگان ستمکاری[۲۲]

با آن که وی در همین سالها، از هفت روز هفته، تنها یک روز را صرف ادارهٔ امور ملک و رعیت می‌کرد و شش روز دیگر را به عشقبازی می گذرانید،[۲۳] چون پادشاهی دادگر بود و از جمله به‌هنگام قحطی چهارساله همّ خود را صرف رفاه مردم و رسانیدن غذا به آنان کرد و نگذاشت قحطی در این سالها ــ به جز یک تن ــ کسی را از پای درآورد، خداوند در پاسخ تضرع‌آمیز وی، نه فقط دوران خشکسالی را به پایان آورد، بلکه هاتفی نیز او را آواز داد که چون در مدت چهار سال در رفاه رعیت کوشیده‌ای:

چار سالت (ساله) نوشته شد منشور   کز دیار تو مرگ باشد دور[۲۴]

اما پس از آن که همین بهرام، به سبب عشرت طلبی، دادگری و آسایش خلق را به دست فراموشی سپرد و مملکت را در دست وزیری ستمکار رها کرد، حاصل بیدادگری وزیر و نایب شاه در طی چند سال چیزی جز این نبود که خزانهٔ مملکت تهی شد، ولایت ویران گردید، و شهریان و لشکریان، فقیر و آوارهٔ کوه و بیابان گردیدند. در این هنگام چون خاقان چین به ایران حمله کرد، بهرام که سپاهی نداشت تا به مقابلهٔ وی برود، روزی به تصادف با شبانی روبرو گردید و از سرگذشت شبان و گرگ و سگش دریافت که سبب ویرانی ملک و تهی بودن خزانه چیزی به‌جز ظلم و ستم نیست. پس به

تحقیق پرداخت و چون به خیانت وزیر پی برد، درصدد جبران مافات برآمد، صورت زندانیان را از نظر گذرانید و از کثرت زندانیان آه از نهادش برآمد. آن‌گاه ستمدیدگان را به نزد خود خواند که نظامی گزارش هفت تن از این خیل مظلومان را در کتاب خود نقل کرده است. بهرام پس از مجازات وزیر، بار دیگر شخصاً به‌دادگری پرداخت و در نتیجه آب رفته به جوی بازگشت:

پیکر عدل چون به‌دیدهٔ شاه — عبرت انگیخت از سپید و سیاه
شاه کرد از جمال منظر او — «هفت‌پیکر» فدای پیکر او
بیخ دیگر خیالها برکند — دل در او بست و شد بدو خرسند[۲۵]

به نظر بنده در تمام این موارد که نظامی در مثنویهایش به قصه‌گویی پرداخته است، آراء خود را نیز دربارهٔ اهمیت دادگری از زبان کسانی چون وزیر انوشروان، پیرزن، پیر شجاع و راستگو، هرمز ساسانی و شبان بیان کرده است همچنان که در پایان اسکندرنامه‌نیز باز این نظامی گنجوی‌ست که از آرزوی خود دربارهٔ نحوهٔ ادارهٔ یک شهر یا یک کشور سخن گفته است، شهر آرزوها، شهری که حتی بی‌وجود پادشاه‌ـ فیلسوف‌ـ پیامبر الهی به شایسته‌ترین وجه اداره می‌شده است.[۲۶]

***

از آنچه نظامی دربارهٔ دادگری و اهمیت آن در این سه مثنوی خویش مطرح ساخته، دو موضوع بیشتر توجه مرا به خود جلب کرده است:

نخست آن که وی در دو مورد مهم برای بیان زبان ستمکاری، به‌جای آن که به‌مانند دیگرشاعران و نویسندگان، پادشاهان و حکمرانانی چون ضحاک و حجاج را که به ستمگری معروفند قهرمان قصه‌های خود قرار دهد، کسانی را که به دادگری معروفند و یا لااقل به ستمگری شهره نیستند قهرمان حکایات خود معرفی می‌کند و بر آنان می‌تازد. از جمله چنان که می‌دانیم در ادبیات فارسی دورهٔ اسلامی، خسرو اول انوشروان (۵۳۱ـ ۵۷۹ م.) به دادگری شهرهٔ خاص و عام است و در این باب آن قدر مثال و شاهد می‌توان ارائه داد که خود کتابی تواند شد،[۲۷] تا آن‌جا که حتی در حدیثی قابل تأمل، پیامبر اسلام نیز از این که در دوران سلطنت وی دیده به جهان گشوده اظهار خوشوقتی کرده است.[۲۸] بدین سبب در همهٔ کتابهای تاریخ و نصیحة‌الملوک‌ها و سیاست‌نامه‌ها و آداب مملکتداری انوشروان مظهر دادگری خوانده شده است، و به‌جز کسانی که در چند دههٔ اخیر، در وطنمان او را به سبب کشتن مزدکیان به‌شدت مورد انتقاد و بیمهری قرار داده‌اند و می‌دهند، نظر مردم ایران در طی قرون پیشین نسبت به وی مثبت بوده است، در

حالی که نظامی ضمن آن که بر عدالت انوشروان مهر تأیید می‌زند، در حکایتی که پیش از این به آن اشاره گردید، سبب دادگری وی را تذکر صریح وزیر او در زبان ستمکاری، از یک سوی، و سخن‌پذیری شخص انوشروان از سوی دیگر یاد می‌کند:

در ملک این لفظ چنان درگرفت — گاه برآورد و فغان برگرفت
دست به سر بر زد و لختی گریست — حاصل بیداد به‌جز گریه چیست؟
زین ستم انگشت به دندان گزید — گفت ستم بین که به مرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان — جغد نشانم بدل ماکیان
ای منِ غافل‌شده دنیاپرست — بس که زنم بر سر از این کار دست
مالِ کسان چند ستانم به زور — غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست‌درازی کنم — با سر خود بین که چه بازی کنم
مُلک بدان داد مرا کردگار — تا نکنم آنچه نیاید به‌کار
من که مسم را به زر اندوده‌اند — می‌کنم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم — ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر از این در دلم آزرم باد — یا ز خدا یا ز خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من — وای به رسوایی فردای من...
چند غبار ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز — باز بپرسند و بپرسند باز[29]

انوشروان از آن پس به دادگری می‌پردازد و نتیجه آن می‌شود که:

بعدِ بسی گردش بخت‌آزمای — او شده، و آوازهٔ عدلش به‌جای
یافته در خطهٔ صاحبدلی — سکهٔ نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک‌سرانجام یافت — هرکه درِ عدل زد، این نام یافت
عمر به‌خشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود بود کردگار...
دردستانی کن و درمان‌دهی — تات رسانند به‌فرماندهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به‌نیکی عمل آغاز کرد — نیکیِ او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس — هست به نیکی و بدی حق‌شناس[30]

مورد دوم بهرام پنجم معروف به بهرام گور (پادشاهی ۴۲۰-۴۳۰م.) قهرمان هفت پیکر است که از پادشاهان طراز اول سلسلهٔ ساسانی‌ست و تاریخ برخلاف روایت نظامی دربارهٔ وی به صورت منفی داوری نکرده است.

آیا نظامی تنها به پیروی از مآخذی که در دست داشته است، دربارهٔ این دو پادشاه ساسانی بدین‌سان سخن گفته، یا خود به دلیلی خاص و فی‌المثل برای جلب توجه خوانندگان و به‌خصوص به‌منظور هشدار به حکمرانان ستمگر دوران خود مسیر قصه‌ها را تغییر داده است تا به آنان بگوید هر یک از شما نیز می‌توانید از ستمگری و خونریزی و ربودن مال رعیت دست بردارید و در سلک پادشاهی دادگر چون انوشروان قرار بگیرید؟

موضوع دیگری که در این حکایتها جلب توجه می‌کند آن است که نظامی تقریباً در تمام مواردی که برشمردم دادگری را با دین‌ورزی و خداشناسی لازم و ملزوم دانسته و عموماً یا مرگ و فردای قیامت را به رخ ستمگران زورمند کشیده است[۳۱] که در روز رستاخیز قادر متعال دمار از روزگار شما جباران ستمگر برخواهد آورد و یا آنان را هشدار داده است که در همین جهان خاکی نیز ممکن است به کیفر اعمال خود برسید، و البته در این‌گونه موارد مطلقاً به دین اسلام یا دین دیگری تکیه نکرده است چنان که در داستان هرمز پادشاه ساسانی و پسرش خسرو، دین‌ورزی هرمز پادشاه زرتشتی را بر حکمرانان مسلمان معاصر خود ترجیح داده است:

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم　　　که بادا زین مسلمانی تو را شرم...

تنها استثناء در این باب، یکی از آخرین حکایات اسکندرنامه است که نظامی در آن از دیدگاهی نو در ادب فارسی به مسألهٔ تأمین عدالت و کیفیت اجرای آن در جامعه پرداخته است که با آنچه پیش از این در مثنویهایش دربارهٔ این موضوع مهم مطرح ساخته بود کاملاً متفاوت است. او در این حکایت می‌گوید که اسکندر به شهری رسید که ساکنانش نیکوکاری و بی‌آزاری و دادگری و تعاون را بدین مقصود شعار خود قرار نداده بودند تا در روز قیامت دچار عذاب الهی نگردند، یا در این جهان در برابر نیکیهایشان پاداشی به آنان داده شود، و از همه مهمتر آن که ساکنان این شهر پیرو هیچ یک از پیامبران و ادیان شناخته شده نبودند و کتابی آسمانی نیز نداشتند که بر طبق آن، این صراط را برای زندگانی خود برگزیده باشند. سرگذشت ساکنان این شهر و نحوهٔ زندگی آنان و کیفیت تأمین عدالت در آن شهر و عکس‌العمل اسکندر ــ که در وجودش پادشاهی و فیلسوفی و پیامبری الهی بر طبق متن اسکندرنامه جمع بود ــ دربارهٔ آنان، آن‌چنان حائز اهمیت است که شایسته است آن را ولو به اجمال از نظر بگذرانیم.

برطبق روایت نظامی درشرفنامه (بخش اول اسکندرنامه)، اسکندر پس از پیکار با زنگیان، جنگ با دارا پادشاه ایران و پیروزی یافتن بر او، رفتن به جانب مغرب،

برخورد با نوشابه‌شاه، رفتن به کوه البرز، گشودن دژ دربند و قلعهٔ سریر، رفتن به غار کیخسرو، ری، هندوستان، چین، قفچاق، و روس و پیروزی بر روسیان، رفتن به ظلمات و بیرون آمدن از آن به روم بازمی گردد و آن‌گاه درخردنامه پس از آوردن داستانهایی چند از اسکندر و نقل گفتگوی فیلسوفان هند و یونان با وی در باب آفرینش، می‌خوانیم که اسکندر به مرتبهٔ پیغمبری الهی رسید و بار دیگر به جهانگردی پرداخت؛ به هند رفت و سپس به «حد شمال» و بستن سدّی پولادین در برابر قوم یأجوج تا ساکنان آن منطقه از گزند آنان در امان بمانند:

بدان‌گونه سدّی ز پولاد بست — که تا رستخیزش نباشد شکست
از آن مرحله سوی شهری شتافت — که بسیار کس جست و آن را نیافت
دگرباره در کار عالم‌روی — روان‌شد سراپردهٔ خسروی
بر این کار چون مدتی برگذشت — بتازید یک ماه بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته‌منزلی — که از دیدنش تازه شد هر دلی...
دگرگونه دید آن زمین را سرشت — هم آب روان دید هم کار و کشت[۳۲]

این شهری که زمینش را سرشتی دیگر بود و اسکندر پس از جهانگردیها و جهانگیریها و پیکارها و کشتارهای بسیار آن را یگانه یافته بود، چگونه شهری بوده است؟

در بیرون شهر همه راه پر باغ بود بی آن که باغها دیواری و حصاری داشته باشند و گله‌های بسیار بی آن که شبانانی با آنها باشند در حال چریدن بودند. همین که یکی از سپاهیان اسکندر دست دراز کرد تا میوه‌ای از یکی از درختان بچیند «ز خشکی تنش چون کمان کوژ گشت» و چون سواری گوسپندی را گرفت «تبش کرد و زآن کار پندی گرفت». آن‌گاه اسکندر فرمان داد تا از سپاهش کسی دست تعدی به باغها و گله‌ها دراز نکند. پس از گذر از «سبزه و جوی آب»، «پدیدار شد شهری آراسته / چو فردوسی از نعمت و رخواسته» ولی دروازهٔ این شهر بر خلاف دیگر شهرها «دری زآهن و چوب و سنگ» نداشت. اسکندر و تنی چند از پیران «غایت اندیش و عبرت پذیر» به شهر وارد شدند و در آن دکانهایی آراسته دیدند که هیچ یک از آنها را در و قفلی نبود. ساکنان آن شهر به پیشواز اسکندر آمدند و او را به کاخی آراسته بردند و وی را خدمت کردند. آن‌گاه اسکندر دربارهٔ آنچه دیده بود از باغهای بی‌حصار و صد هزاران گلهٔ بی‌شبان، و دکانهای بی در و قفل از ایشان پرسید و افزود که سبب این بی‌حفاظی شما چیست؟

کتابخانه تخصصی
تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

بزرگان شهر پس از آن که اسکندر را ستایش کردند، در پاسخ وی از شیوهٔ زندگی خود بدین شرح سخن گفتند:

چو پرسیدی از حال ما نیک و بد ‌‌ ‌‌ بگوییم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما این گروه ‌‌ ‌‌ که هستیم ساکن در این دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین‌پروریم ‌‌ ‌‌ سر مویی از راستی نگذریم
نداریم بر پردهٔ کج بسیج ‌‌ ‌‌ به‌جز راست بازی ندانیم هیچ
درِ کجروی بر جهان بسته‌ایم ‌‌ ‌‌ ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب ‌‌ ‌‌ به‌شب بازگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی کز او سود نیست ‌‌ ‌‌ که یزدان از آن کار خشنود نیست
پذیریم هرچ آن خدایی بود ‌‌ ‌‌ خصومت خدای‌آزمایی بود
نکوشیم (بسازیم) با کردهٔ کردگار ‌‌ ‌‌ پرستنده را با خصومت چه‌کار
چو عاجز بود یاره یاری کنیم ‌‌ ‌‌ چو سختی رسد بردباری کنیم
گر از ما کسی را زیانی رسد ‌‌ ‌‌ وز آن رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسهٔ خویش کام ‌‌ ‌‌ به‌سرمایهٔ خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش ‌‌ ‌‌ همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران ‌‌ ‌‌ نخندیم بر گریهٔ دیگران
ز دزّدان نداریم هرگز هراس ‌‌ ‌‌ نه در شهر شحنه، نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز ‌‌ ‌‌ ز ما دیگران هم ندزدند نیز...
اگر گرگ بر میش ما دم زند ‌‌ ‌‌ هلاکش در آن حال بر هم زند
گر از کِشت ما کس برد خوشه‌ای ‌‌ ‌‌ رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای
بکاریم دانه گه کِشت و کار ‌‌ ‌‌ سپاریم کِشته به پروردگار
نگردیم بر گردِ گاورس و جو ‌‌ ‌‌ مگر بعدِ شَش مه که باشد درو
به ما زانچه بر جای خود می‌رسد ‌‌ ‌‌ یکی دانه را هفتصد می‌رسد
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم ‌‌ ‌‌ توکل بر ایزد، نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس ‌‌ ‌‌ به یزدان پناهیم و دیگر به کس
سخن‌چینی از کس نیاموختیم ‌‌ ‌‌ ز عیب کسان دیده بردوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری ‌‌ ‌‌ کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را به بد رهنمون ‌‌ ‌‌ نجوییم فتنه، نریزیم خون
به غمخواری یکدگر غم خوریم ‌‌ ‌‌ به شادی همان یار یکدیگریم

فریب زر و سیم را در شمار / نیاریم (نداریم) و ناید کسی را به‌کار
نداریم خوردی یک از یک دریغ / نخواهیم جو سنگی از کس به تیغ
دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را برآزار ایشان ستیز
به وقت نیاز آهو و غرم و گور / ز درها درآیند ما را به زور
از آن جمله چون در شکار آوریم / به‌مقدار حاجت به‌کارآوریم
دگرها که باشیم از آن بی‌نیاز / نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز بر (در) بسته از خشک و تر
خوریم آن‌قدر مایه از گرم و سرد / نه چندان که دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کاو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید به چنگ
پسِ کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نیاریم گفت
تجسس نسازیم کاین کس چه کرد / فغان برنیاریم کان را که خَورد
به هر سان که ما را رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم از آن سرنوشت
به هرچ آفریننده کرده‌ست راست / نگوییم کاین چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود[۳۳]

آیا این همان شهری نیست که در متون مختلف از آن با الفاظ "utopia" ، «مدینهٔ فاضله»، «آرمانشهر»، و «ناکجاآباد» یاد شده است، همان شهر آرمانی و رؤیایی که اندیشه‌وران جهان همواره در پی بنیان نهادن آن بوده‌اند، و با تأسف بسیار هرگز در مرحلهٔ عمل حتی به آن نزدیک نیز نتوانستند شد؟ عکس العمل اسکندر که در این مرحله از عمر خود ــ بر اساس روایت نظامی گنجوی ــ علاوه بر پادشاهی و فیلسوفی به مقام پیامبری الهی نیز رسیده بوده است سخت در خور تأمل است. او در برابر مردمی این چنین خردمند که راه و رسمی نو و منحصر به فرد برای خود برگزیده بودند، برخلاف رفتاری که با قفچاقیان دربارهٔ بی‌حجابی زنانشان کرده بود،[۳۴] این بار در برابر ساکنان این شهری «که بسیار کس جست و آن را نیافت» به اصطلاح معروف سپر می‌افکند، نه با آنان به محاجّه می‌پردازد، نه آنان را به تغییر راه و رسم زندگی خود فرامی‌خواند، نه آنان را به پیروی آیینی که خود به مقام پیامبریش رسیده بوده است دعوت می‌کند، نه از آتش دوزخ می‌ترساند و نه از کیفر این جهانی برحذر می‌دارد، بلکه چنان که گفتیم در برابر آنان سر تسلیم فرود می‌آورد، آداب زندگی و نحوهٔ ادارهٔ

شهرشان را می‌ستاید، و با خود می گوید: بی‌تردید جهان از وجود چنین نیکمردانی‌ست که بر پای مانده، شاید فرستادن من نیز به گردِ جهان تنها بدین مقصود بوده است که به این سرزمین برسم تا آیین بخردان را از ایشان بیاموزم و خوی ددان را (به احتمال قوی راه و رسم زندگی خویشتن را تا زمان وصول بدین شهر) رها سازم. اگر پیش از این، با ساکنان این شهر روبرو شده بودم، به جای این همه جهانگردی به کنجی می‌نشستم و به مطلق «ایزدپرستی» می پرداختم، و دینی جز دین اینان برنمی گزیدم. اسکندر در پایان این گفتگوی با خود، به کاری شگفت دست می‌زند، و آن این که پیامبری الهی را نیز به دست فراموشی می‌سپارد و از این پس به جای جنگ و خونریزی و خلق خدا را به آیین خود واداشتن، به یاری بیچارگان و درماندگان می پردازد. دریغ می‌دانم آنچه را اسکندر در این باب با خود مطرح ساخته است از زبان خود نظامی نقل نکنم:

سکندر چو دید آن چنان رسم و راه — فروماند سرگشته بر جایگاه
کز آن خوبتر قصه نشنیده بود — نه در نامهٔ خسروان دیده بود
به دل گفت از این رازهای شگفت — اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن — بهر صیدگه دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم — حسابی کز این مردم آموختم
همانا که پیشِ جهان‌آزمای — جهان هست از این نیکمردان به‌جای
بدیشان گرفته‌ست عالم شکوه — که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت این است، ما برچه‌ایم! — وگر مردم اینند پس ما که‌ایم!
فرستادن ما به دریا و دشت — بدان بود تا باید این‌جا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی ددان — درآموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش از این دیدمی — به گـرد جهان‌بر نگردیدمی
به‌کنجی‌در از کوه بنشستمی — به ایزدپرستی میان بستمی
از این رسم نگذشتی آیین من — جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آن‌چنان دین و دین‌پروری — نکرد از بنه یادِ پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق‌شناس — درود و درم دادشان بی‌قیاس
از آن مملکت شادمان بازگشت — روان کرد لشکر چو دریا به دشت
ز رنگین علمهای دیبای روم — وشی پوش گشته همه مرز و بوم
به‌هر کوه و بیشه ز شاخ و ز شخ — پراکنده لشکر چو مور و ملخ
به هر جا که او تاختی بارگی — رهاندی بسی کس ز بیچارگی[۳۵]

آیا نظامی تنها به تبعیت از مأخذی که از داستان اسکندر در دست داشته و آن را به رشتهٔ نظم کشیده، داستان ساکنان این شهر را در منظومهٔ خود آورده است؟ ولی ما نه از مأخذ وی در داستان اسکندر اطلاعی داریم و نه از منابع وی در دیگر منظومه‌هایش چون خسرو و شیرین و هفت پیکر و لیلی و مجنون، جز آن که وی تنها به وجود گزارشی خاص از داستان خسرو و شیرین در بردع اشاره کرده است:

چنان نقش هوس بستم بر او پاک — که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست — که بر وی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست — وزان شیرینتر الحق داستان نیست
اگرچه داستانی دلپسند است — عروسی در وقایه شهربند است
بیاضش در گزارش نیست معروف — که در بردع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهنسالان آن بوم — مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهنسالان این کشور که هستند — مرا بر شقهٔ این شغل بستند...
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز — که فرخ نیست گفتن گفته را باز[۳۶]

گمان من آن است که حکیم نظامی گنجوی داستان این شهر را که چیزی جز «مدینهٔ فاضله» نیست از راه ترجمه یا ترجمه‌هایی که از جمهور افلاطون به عربی شده بوده، اخذ کرده است، چه بنیاد کتاب جمهور [۳۷] نیز چنان که می‌دانیم دربارهٔ کیفیت تأمین عدالت در یک شهر است. از سوی دیگر به این موضوع باید توجه داشت که آشنایی نظامی با آراء حکمای یونان منحصر به این بخش از داستان اسکندر نیست، زیرا وی در خردنامه، قسمتی دیگر را هم به بیان آراء چند تن از حکمای یونان اختصاص داده است مانند: احوال سقراط با اسکندر، گفتار ارسطو، والیس، بلیناس، سقراط، فرفوریوس، و افلاطون «در آفرینش نخست» و نیز خردنامهٔ ارسطو، خردنامهٔ افلاطون، خردنامهٔ سقراط، انجامش روزگار ارسطو، هرمس، افلاطون، والیس، بلیناس، فرفوریوس، و سقراط.[۳۸] موضوع گفتنی دیگر در این قسمت آن است که حکیم نظامی پس از طرح آراء هفت تن از حکمای یونان و نیز شخص اسکندر ــ پیامبر الهی ــ دربارهٔ «آفرینش نخست»، رأی خود را نیز در باب همین موضوع ــ و در کنار آراء حکیمان یونان ــ بیان کرده است. و نیز در آن‌جا که از انجامش روزگار ارسطو، هرمس... و دیگر حکما سخن به میان آورده، باز به سیاق انجامش روزگار حکیمان یونان، از پایان و انجامش زندگی خود نیز سخن گفته است:

نظامی چو این داستان شد تمام — به عزم شدن نیز (تیز) برداشت گام

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

نه بس روزگاری بر این بر گذشت | که تاریخ عمرش ورق درنوشت
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال | که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت | حکیمان بخفتند و او نیز خفت
رفیقان خود را به‌گاه رحیل | گه از ره خبر داد و گاه از دلیل
بخندید و گفتا که آموزگار | به‌آمرزشم کرد امیدوار
ز ما زحمت خویش دارید دور ، | شما وین سرا ما و دارالسرور
در این گفتگو [بد]که خوابش ربود | تو گفتی که بیداریش خود نبود[۳۹]

همچنان که پیش از این نیز اشاره گردید، نظامی در روزگاری که فقیهان و متشرعان، بر فلسفه و دیگر علوم عقلی خط بطلان کشیده بودند، با زیرکی تمام برای بیان آراء فلاسفه ونیز عقاید حِکمی خود در اسکندرنامه طرحی دقیق ریخته است تا از گزند متعصبان و دشمنان علوم عقلی در امان بماند. طرح او این است که اسکندر مقدونی را که جز جهانگشایی مقصودی نداشته است، در اواخر عمر همنشین هفت تن از حکمای یونان می‌سازد و رای آنان را دربارهٔ آفرینش نخست می پرسد و پس از شنیدن عقیدهٔ آنان خود نیز به اظهار نظر می پردازد.[۴۰] موضوع جالب توجه آن است که در این هنگام که اسکندر بر دانشهای گوناگون دست یافته بود و جز جهان آفرین در طلب چیزی دیگر نبود، خداوند وی را علاوه بر جهانبانی، نعمت پیامبری نیز ارزانی داشته است:

در این وعده می‌کرد شبها به روز | شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی | خبر دادش از خود در آن بیخودی
نهفته بدان گوهر تابناک | رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزونتر از کوه و رود | جهان‌آفرینت رساند درود
برون زآن که داد او جهانبانیت | به‌پیغمبری داشت ارزانیت
به فرمانبری چون تویی شهریار | چنین است فرمان پروردگار
که برداری آرام از آرامگاه | در این داوری سر نپیچی ز راه
برآیی به گرد جهان چون سپهر | درآری سر وحشیان را به مهر
کنی خلق را دعوت از راه بد | به دارندهٔ دولت و دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را | ز غفلت فروشویی آفاق را...[۴۱]

نکتهٔ درخور تأمل آن است که اسکندر مقدونی پس از خلوت کردن با حکیمان یونانی و پرسیدن «آفرینش نخست» از آنان ــ که البته با آنچه در کتاب آسمانی مسلمانان در این باب آمده متفاوت است ــ به مرتبهٔ پیامبری می‌رسد و خداوند وی را به

توسط سروش فزونتر از کوهها و رودهای عالم درود می‌فرستد. در چنین موقعیتی چه کسی را یارای آن است که بر نظامی به مناسبت طرح آراء فیلسوفان یونانی و آراء وی بتازد؟ و هنگامی که اسکندر پیامبر الهی قوانین حاکم بر شهری را که بسیار کس جست و آن را نیافت، می‌ستاید و تصریح می‌کند که

گر این قوم را پیش از این دیدمی — به گـردِ جهان بر نگردیدمی
به کنجی‌در از کــوه بنشستمی — به ایزدپرستی میـان‌بستمی
از این رسم نگذشتی آیین من — جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آن چنان دین و دین پروری — نکرد از بنه یاد پیغمبری[۲]

چه کسی می‌تواند بر نظامی گنجوی که در راه اسکندر پیامبر الهی گام برداشته است خرده بگیرد؟

استاد عبدالحسین زرین‌کوب در باب این که مأخذ نظامی در داستان شهر نیکان که مورد بحث ماست یونانی بوده است با احتیاط تمام، به این دلیل تردید کرده است که تصویر دیگری از احوال چنین شهری در یک روایت مربوط به معراج رسول اکرم، و قصه‌ای شبیه به آن نیز دربحارالانوار آمده است.[۳] با تأیید کامل این موضوع که چنین قصه‌ای در برخی از متون اسلامی آمده است، این نکته را نمی‌توان از نظر دور داشت که به خصوص در تفاسیر قرآن مجید مطالب بسیاری آمده است که با چارچوب قوانین اسلامی ناسازگار است که آنها را از مقولهٔ «اسرائیلیات» می‌شمارند. مسأله این است که نظامی گنجوی بر قواعد و قوانینی در ادارهٔ یک شهر یا یک کشور صحه نهاده است که نه فقط به هیچ‌وجه با ضوابط اسلامی نمی‌خواند بلکه با طرح افلاطون در کتاب جمهور نیز کاملاً سازگار نیست زیرا افلاطون ادارهٔ یوتوپیا را تنها در شأن فلاسفه دانسته بود، و عنوان «فیلسوف ـ پادشاه» از همین‌جا بموجود آمده است، در حالی که در شهر مورد بحث از هیچ حاکمی از قماش امیر و سلطان و پادشاه و پیامبر و خلیفه و فیلسوف و نظامی و غیرنظامی و امثال آن خبری نیست، مردم آن شهر بدان حدی از رشد رسیده بودند که به «آقا بالاسر» از هیچ نوع نیازی نداشتند. چه ظاهراً نیک دریافته بودند هر کس با هر نام و عنوانی به قدرت برسد و زمام امور را در شهر یا کشوری به دست بگیرد و بر خر مراد سوار شود، از خلق خدا جز برای بارکشی استفاده نمی‌کند.

برگردیم به آنچه در آغاز این مقاله عنوان کردیم که به عقیدهٔ نظامی گنجوی، این شاعر متدین و زاهد و آشنا با قرآن و احادیث و تصوف، چگونه می‌توان عدالت را در جامعه‌ای برقرار ساخت تا ساکنان آن از تعدی این و آن در امان باشند. چنان که ملاحظه

فرمودید نظامی در آثاری که در دوران جوانی و میانسالی خود سروده است، بی تکیه بر دین و مذهبی معین، اجرای عدالت را وظیفهٔ اصلی فرمانروایان می‌داند که آبادانی کشور و رفاه رعیت و آمادگی سپاهیان برای دفع دشمنان و دوام حکمرانی خود شاهان همه وابسته به آن است. وی در آثار این دوران از عمر خود چنان که پیش از این گفتیم قدرتمندان و حکمرانان ستمگر را از روز شمار و میزان و حساب و عدل الهی می‌ترساند و گاه آنان را به این موضوع هشدار می‌دهد که چه بسا خداوند شما را در همین جهان خاکی به کیفر اعمالتان برساند و داد مردم را از شما ستمگران بستاند. اما همین نظامی، در مراحل کمال عمر که به سرودن اسکندرنامه اشتغال داشته، به این نتیجه رسیده است که برای اجرای عدالت در هر شهری نخست لازم است که ساکنان آن به‌وجود یزدان معترف باشند و در همهٔ کارها بر او توکل کنند و به وی پناه ببرند. به‌علاوه آنان باید دین‌پرور نیز باشند، ولی وی دین‌پروری را مترادف راستی و پرهیز از کژی و دروغگویی و امثال آن می‌داند نه چیزی دیگر. دیگر آن که هیچ یک از ادیان و مذاهب و هیچ یک از پیشوایان مذهبی، با هر نام و عنوانی که داشته باشند، قادر نیستند در تأمین عدالت اقدامی مؤثر بکنند، زیرا پیروان هر دینی معتقدند که تنها آنان برحقند و دیگران در طریق ضلالت راه می‌سپرند، پس بر آنان که بر دین ایشان نیستند ستم روا می‌دارند. نظامی به‌یقین به چشم خود دیده بوده است که چگونه مسلمانانِ به‌اصطلاح باایمان، هر چندگاه به یکی از شهرهای «کافران» در همسایگی گنجه حمله می‌بردند و به کشتار ساکنان آن شهرها دست می‌زدند و افراد خانواده‌های مختلف را به اسارت و بردگی می‌گرفتند. مگر نه این است که زن محبوب خود او از همین کنیزکان قفچاقی بود که به دست مسلمانان اسیر گردیده بود؟ سوم آن که وی برای ادارهٔ چنان شهری وجود حاکم و فرمانروا را با هر نام و عنوانی که باشد نه‌تنها لازم نمی‌داند که زائد و مزاحم می‌شمارد و بدین‌جهت به اصطلاح اداری امروز، در «پستهای سازمانی» مدینهٔ فاضلهٔ خود ــ بر خلاف افلاطون ــ حتی پستی برای فیلسوف- پادشاه هم پیش بینی نمی‌کند. وی تأمین عدالت را در هر شهر و کشوری در گرو آن می‌داند که خردمندان آن سرزمین، خود بی‌آن که «آقابالاسری» الهی یا زمینی داشته باشند گرد هم آیند و برای ادارهٔ شهر خود قواعدی تنظیم کنند و خود و مردم شهر بر اجرای دقیق آن نظارت نمایند و در درجهٔ اول اجازه ندهند در شهرشان شرایطی به‌وجود آید که مردم از روز اول به دو گروه توانگران و فقیران تقسیم شوند که البته افلاطون نیز به این نکته در کتاب خود تأکید کرده بوده است.

یادداشتها:

۱ ـ عاریت کس نپذیرفته‌ام   آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام، مخزن الاسرار، ۱۷.

در این مقاله شمارهٔ صفحات اشعار نظامی مربوط است به: کلیات نظامی گنجوی (یا: دیوان کامل نظامی گنجوی) با مقدمهٔ دکتر معین‌فر، انتشارات زرین، سال (؟).

۲ ـ احمد مهدوی دامغانی، «عقاید نظامی در توحید و صفات باریتعالی»، ایران‌شناسی (ویژه‌نامهٔ سال نظامی گنجوی)، سال ۳، شمارهٔ ۳، پائیز ۱۳۷۰، ص ۴۵۸ـ۴۶۸.

۳ ـ عبدالحسین زرین‌کوب می‌نویسد: «باری خلوت انزوای شاعر، در سالهایی که محمد پسر وی دوران کودکی و نوجوانی خویش را می‌گذرانید کانونی گرم و آرام و ایمن بود و شاعر، آنجا، در طی این دوران طولانی عزلت و انزوا با شاهزادگان و نام‌آوران عصر ارتباط دایم داشت. امیر ارزنجان هدیه‌های ارزنده به او عطا می‌کرد، پادشاه شروان به خط خود به او نامه می‌نوشت و برایش ارمغان می‌فرستاد، جهان پهلوان با اعطای دیه حمدونیان و یک دیه دیگر وی را مثل یک فئودال کوچک به دولت خویش وابسته می‌کرد، قزل ارسلان که او را به وسیلهٔ فرستاده‌ای مخصوص به نزد خود می‌طلبید به پاس تکریم وی ــ امری که نسبت به شاعران حرفه‌ای هرگز نظیر آن انجام نمی‌شد ــ بر پای می‌خاست، این همه، سیمای او را همچون سیمای یک فئودال کوچک ــ اما فوق‌العاده معزّز ــ تصویر می‌کند. این زندگی آسوده و آبرومند...» به نقل از: «نظامی گنجوی: در جستجوی ناکجاآباد»، با کاروان اندیشه، مقالات و اشارات در زمینهٔ اندیشه و اخلاق، تهران ۱۳۶۳، ص ۱۵ـ۲۴.

۴ ـ ذبیح‌الله صفا، «اثر اوضاع زمان در شعر»، تاریخ ادبیات در ایران، جلد دوم، تهران، ۱۳۳۹، ص ۱۲۴ـ۱۳۰.

۵ ـ از جمله:

مردم پرورده به‌جان پرورند   گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز به هنر پاک نیست   وین هنر امروز در این خاک نیست
گر هنری سر ز میان برزند   بی‌هنری دست بدان درزند...
چشم هنربین نه کسی را درست   جز خلل و عیب ندانند جست...
عیب خرند این دو سه ناموسگر   بی‌هنر و بر هنر افسوس‌گر...
حال جهان بین که سرانش که‌اند   نامزد و نامورانش که‌اند

مخزن الاسرار، ص ۹۰ـ۹۱

بیا گو شب ببین کان کندنم را   نه کان کندن، ببین جان کندنم را
به هر دُر کز دهن خواهم برآورد   زنم پهلو به پهلو چند ناورد
به‌صد گرمی بسوزانم دماغی   به‌دست‌آرم به‌شبها چلچراغی
فرستم تا ترازودار شاهان   جوی چندم فرستد عذرخواهان
خدایا حرف‌گیران در کمینند   حصاری ده که حرفم را نبینند

خسرو و شیرین، ص ۳۴۲

حاصل این‌گونه نامردمیهاست که شاعر را به عزلت و خاموشی وامی‌دارد:

صحبت نیکان ز جهان دور گشت   خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
با نفس هرکه در آمیختم   مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فرّ همایی نداشت   صحبت کس بوی وفایی نداشت
خسرو و شیرین، ۴۰۳

ز مهر کسان روی بر تافتم   کسِ خویش هم خویش را یافتم
بر عاشقان لیک اگر بد شوم   همان به که معشوق خود خود شوم...
در حاجت از خلق بربسته به   ز دربانی آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی آن (این) دسترس   که نگذارمی حاجت کس به کس
شرفنامه، ص ۷۱۴

با بدشان کان نه به اندازه‌ای‌ست   خامشی من قوی آوازه‌ای‌ست
حقه پـرآواز به یک دُر بود   گنگ شود چون شکمش پر بود
خنبرهٔ نیمه برآرد خروش   لیک چو پرگردد گردد خموش
گر پری از دانش خاموش باش   ترک زبان گوی و همه‌گوش باش
مخزن الاسرار، ص ۹۱۸

۶ ـ جلال متینی، «اندیشهٔ سیاسی در هفت پیکر نظامی»، ایران‌شناسی (ویژه‌نامهٔ سال نظامی گنجوی)، سال ۳، شمارهٔ ۴، زمستان ۱۳۷۰، ص۷۶۵ـ۷۷۹.

۷ ـ ولیکن در جهان امروز کس نیست   که او را در هوسنامه هوس نیست
خسرو و شیرین، ص ۱۱۲

۸ ـ فلسفه در سخن میامیزید   وانگهی نام آن جدل منهید
خاقانی، به نقل ازتاریخ ادبیات در ایران، ج۲ / ۲۹۰

۹ ـ شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین   که محرومند از این عشرت هوس‌گویان یونانی
دیوان سنائی، تصحیح محمد تقی مدرس رضوی، تهران، ص ۶۷۸

۱۰ ـ هفت پیکر، ص ۶۹۳.
۱۱ ـ خسرو و شیرین، ص ۳۴۳.
۱۲ ـ مخزن الاسرار، ص ۳۹ـ۴۰.

۱۳ ـ گر فلک این است نه بس روزگار   زین ده ویران دهمت صد هزار
مخزن الاسرار، ص ۴۰

۱۴، ۱۵، ۱۶ ـ مخزن الاسرار، ص ۴۶ ـ ۴۷.
۱۷ ـ همان کتاب ص ۷۴ـ۷۵.
۱۸ ـ خسرو و شیرین، ص ۱۱۹ـ۱۲۰.
۱۹ ـ همان کتاب ص ۳۴۰.

۲۰ ـ لیکن از خامکاری پدرت   سایهٔ چتر(تاج) دور شد ز سرت...
از بزه‌کردنش عجب ماندند   بزه‌گر زین جنایتش خواندند
از بس جور کار به خونریزی   گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بر این تخمه آفرین نکند   تخم‌کاری در این زمین نکند
هفت پیکر ص ۵۴۰

۲۹ و ۳۰ ـ مخزن الاسرار، ص ۴۰ ـ ۴۱.

۳۱ ـ از آن جمله درمخزن الاسرار:

کار تو پروردن دین کرده‌اند　　دادگران کار چنین کرده‌اند...
ملک ضعیفان به کف آورده گیر　　مال یتیمان به ستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری　　شرم نداری که چه عذر آوری
ص ۳۹
مال کسان چند ستانم به‌زور　　غافلم از مردن و فردای گور
ص ۴۰
چند غبار ستم انگیختن　　آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز　　باز بپرسند و بپرسند باز...
عمر به‌خشنودی دلها گذار　　تا ز تو خشنود بود کردگار
ص ۴۱
داد کن از همت مردم بترس　　نیمشب از تیر تظلم بترس
هر که در این خانه شبی داد کرد　　خانهٔ فردای خود آباد کرد
ص ۴۵

*

گر ندهی داد من ای شهریار　　با تو رود روز شمار این شمار...
ز آمدن مرگ شماری بکن　　می‌رسدت دست حصاری بکن
ص ۴۶
عدل تو قندیل شب‌افروز توست　　مونس فردای تو امروز توست
ص ۴۷

۳۲ ـ خردنامه، ص ۱۰۸۶ـ۱۰۸۷.

۳۳ ـ همان کتاب، ص ۱۰۸۸ـ۱۰۸۹.

۳۴ ـ شرفنامه، ص ۹۱۲ـ۹۱۵.

۳۵ ـخردنامه، ص ۱۰۸۹ـ۱۰۹۰.

۳۶ ـخسرو و شیرین، ص ۱۱۲ـ۱۱۳.

۳۷ ـ افلاطون، جمهور، ترجمهٔ فؤاد روحانی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران

۳۸ ـ عبدالحسین زرین‌کوب، «فلسفهٔ یونان در بزم اسکندر: نظری به اسکندرنامهٔ نظامی»، ایران‌شناسی، (ویژه‌نامهٔ سال نظامی گنجوی)، سال ۳، شمارهٔ ۲، تابستان ۱۳۷۰، ص ۴۸۲ـ۴۹۸.

۳۹ ـخردنامه، ص ۱۱۱۲ـ ۱۱۱۳.

۴۰ ـ خردنامه، ص ۱۰۳۰ به بعد.

۴۱ ـ همان کتاب، ص ۱۰۳۸ـ۱۰۳۹.

۴۲ ـ همان کتاب، ص ۱۰۹۰.

۴۳ ـ رک. زیرنویس ۳.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۲۱ ـ هفت پیکر، ص ۵۴۲.

۲۲ ـ همان کتاب ص ۵۴۷ـ۵۴۸.

۲۳ ـ روزی از هفته کارسازی کرد شش دیگر بـه‌عشقبازی کرد
هفت پیکر ص ۵۴۹

۲۴ ـ همان کتاب ص ۵۵۰ـ۵۵۲.

۲۵ ـ همان کتاب ص ۶۸۶.

۲۶ ـ اسکندرنامه، «رسیدن اسکندر به حدّ شمال و بستن سدّ یأجوج»، اسکندر پس از آن که سد اسکندری را در برابر یأجوج می‌سازد

از آن مرحله سوی شهری شتافت که بسیار کس جست و آن را نیافت

نظامی وصف این شهر را در نود بیت یاد کرده است، ص ۱۰۸۶ـ۱۰۹۰.

۲۷ ـ از جمله رک. محمد غزالی، نصیحةالملوک، با تصحیح مجدد جلال‌الدین همایی، تهران ۱۳۵۱، ص۸۳:

«پس بباید دانستن که آبادانی و ویرانی جهان از پادشاهان است، اگر پادشاه عادل بود، جهان آبادان بود و رعیت ایمن بود؛ چنان که به وقت اردشیر و افریدون و بهرام گور و کسری انوشیروان بود و چون پادشاه ستمکار بود، جهان ویران شود، چنان که به وقت ضحاک و افراسیاب و [یزدگرد بزه‌کار] و مانند ایشان» و نیز حکایتهای مذکور در صفحات ۹۹، ۱۰۸ـ۱۰۹، ۱۱۰ (سه مورد)، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۵، ۱۳۷، ۱۳۹ ... همین کتاب.

عدل نوشروان و جور معتصم افسانه شد وز بزرگیشان به چشم مردمان تمثال ماند
دیوان سنائی، تصحیح مدرس رضوی، تهران ۱۳۴۱، ص۱۴۷

نصرالله منشی، کلیله و دمنه، به تصحیح مجتبی مینوی طهرانی، چاپ هفتم، تهران ۱۳۶۲:

«... و چون پادشاهی به کسری نوشروان حفف‌الله عنه رسید ــ که صیت عدل و رأفت او بر وجه روزگار باقی‌ست...» دیباچهٔ مترجم، ص ۱۹.

«و سبب و علت ترجمهٔ این کتاب و نقل آن از هندوستان به پارس آن بود که باری عزّ اسمه آن پادشاه عادل بختیار... انوشروان کسری بن قباد را ... از شعاع عقل و نور عدل حظّی وافر ارزانی داشت.»، «آن خسرو عادل همت بر آن مقصور گردانید که آن [کتاب کلیله و دمنه] را ببیند...»، مفتتح کتاب بر ترتیب ابن‌المقفع به ترتیب صفحات ۲۹ و ۳۰.

زندهست نام فرخ نوشیروان به خیر گر چه بسی گذشت که نوشیروان نماند
گلستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران ۱۳۶۸، ص۵۹

و نیز حکایت انوشروان در شکارگاه، ص ۷۴ همین کتاب.

همچنین «در باب شهرت او [انوشیروان] به عدل، رک. ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب، به نقل از گلستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، توضیحات ص ۲۳۷ و ۲۵۹.

۲۸ ـ وُلِدتُ فی زمن الملک العادل (در زمان پادشاه دادگر [=انوشیروان] زاده شدم.

سعدی نیز در بوستان به این حدیث اشاره کرده است:

که سعدی که گوی بلاغت ربود در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر به دورش بنازم چنان که سید به دوران نوشیروان
بوستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، چاپ سوم، تهران ۱۳۶۸، ص ۳۸